

تابستانِ پیش

خاله پوران خانه نبود.
مردی به اسم هانس گوشی را برداشت و گفت که پوری رفته سالن جیم.
- لطفا وقتی آمد بگو جمشید از افسالا تلفن کرد.
شنید - باشه میگم « یم شید» تلفن کرد.
تکرارش بی فایده بود، زبان سوندی « ج » ندارد. شماره را داد و گوشی را گذاشت.

آفتاب صبح بهاری داشت روی شهر پهن میشد که سهرابی از نیوسایت انداخت آمد سیچّه خزعلیه و پیکان را پارک کرد جلو بانک صادرات شعبه خرمکوشک. واگن های سیاه قطار نفتکش مثل هر روز از وسط خیابان، سنگین و آهسته روی ریل می گذشتند و توی دهان جایگاه بارگیری گم میشدند. جنگ تمام شده بود اما شهر سر و سامانی نداشت. خیلی ها هنوز برنگشته بودند. از فاصله بین واگن ها زن شیربرنج فروش جلو ناوایی پیدا و ناپیدا میشد. زن با سر بند سیاه نشسته بود روی سکوی سیمانی و لگن شیربرنج دم دستش بود. ماشین ها پشت سیچّه تا نزدیکیهای پمپ بنزین بانتظار تمام شدن واگن ها، کج و کوله سر توی هم کرده بودند. درختچه های خرزهره با گلهای درشت صورتی تا نوک دیوار پلیتی جایگاه بارگیری قد کشیده بودند و خنکای زودگذر روز را می مکیدند.

بانک خلوت بود. پاسدار محافظ بانک نشسته بود روی نیمکت گوشه سالن و اسلحه اش را گذاشته بود روی زانوها. برشی از آفتاب صبح افتاده بود روی قاب عکس بزرگ آیت الله خمینی و عبور تاکسی های نارنجی را می تاباند. کارمند شعبه موجودی را به دفترچه حساب درگردش سهرابی واریز کرد و برگ دفترچه را داد زیر ماشین پرس. کارمند دیگری سیگاری به لب، داشت تند و تند برگه هایی را مهر می کوبید. رئیس بانک از همان بالای سالن سرچایش نیم خیزی کرد و انگار گفت مرخصی خوش بگذره. زنی پیچیده توی مقنعه و چادر آمد توی بانک. سهرابی اول دفترچه را گذاشت جیب بغل بعد لب ها را عقب برد و دندانهایش را نشان رئیس داد و از بانک زد بیرون.

- خاله پوران! ایران خوش گذشت؟

- چه خوشی جمشید خان، یک من رفتم صد من برگشتم!

- ای بابا!

روی میز پسته بود و سوهان عسلی و قطاب یزد. خاله پوران با آرامش توی کاناپه لم داده بود و سگ کوچولویش را ناز میکرد. هانس با سینی آبجو وارد اتاق شد. صدای مرغان دریایی از پنجره باز سالن می آمد. شاهین بلند شد و سینی را گرفت. هانس تشکر کرد و بعد خم شد سگ را بغل کند ببرد بیرون.
- مرسی عزیزم.

هانس که رفت سونیا پرسید- « مگه فارسی بلده؟ » خاله پوران دستش را توی هوا تکان داد
- « معلومه! باباش توی کنسولگری کار میکرد. کلی سال خرمشهر بودن.» سونیا خم شد و پنجه پوران را توی دست فشرد - « پس همچی هم بی گذار به آب نزدی انگار! » پوران خندید - « سونیا خانم کی فارغ میشه
بسلامتی؟ » سونیا گفت

- کی کار شیطونه!

همه زدند زیر خنده. جمشید گفت

- حالا چرا صد من برگشتی؟

پوران عقب تر نشست و به پشتی کاناپه فشار آورد - « اون مملکت فاتحه ش خوندم جمشید خان. از کجاش بگم؟ سگ میزنه گربه می رقصه! »

- خوب با این حساب حداقل رقص و موزیک آزاده!

خاله انگشتش را گرفت طرف جمشید و رو کرد به سونیا - « این شوهر ترا جون به جونش کنن باز همون ژیکولوی خیابون پهلوی اهوازه! » سونیا آه کشید - « دلم برا غروباي کارون یه ذره شده.» هانس آمد نشست روی صندلی کنار دست پوران و آبجویش را بسلامتی میهمانها بلند کرد. شاهین لیوانش را کوفت به لیوان خاله پوران و لپش را ماچ کرد.

آخر سر اون روی سگ سهرابی بالا آمد
- «بالاخره چی آقا ماشالا؟ اسباب و اثاثیه را که دیدی. سرو ته کار را هم بیار برادر، صد جور کار دارم خبر مرگم!» ماشالا پله آشپزخانه اوپن را پائین آمد. تنه سنگینش را انداخت روی یکی از صندلی های کنار میز و خودمانی گفت
- «جان مهندس بد بختیش به اینکه که امروزه روز همه فروشنده ن و عازم خارج.» آنوقت دستش را گذاشت روی دست سهرابی و حق بجانب گفت
- غیر اینکه؟ نقدا هم دست ما به هیچ عرب و عجمی بند نیست به پیغمبر! منتها رضایت مندی شما هم شرطه البته. از سر راه که نیاوردین آقا مهندس!

از صبح تا شام کار سهرابی شده بود مرور ساعتهای نشست و برخاست هواپیماها توی اروپا. هی می نوشت و هی خط زد و دوباره و سه باره از سر می گرفت. این یکی را تیک می کرد، آن یکی را قلم می گرفت تا آخر سر که بلیت های تهران فرانکفورت تهران را گذاشت توی جیب و از در سفارت آلمان رفت تو و با مهر ویزای یکماهه توی پاسپورت مشترکشان از سفارت آمد بیرون. قبل از اینکه به هتل برگردد تلفنی گیر آورد و به پوران خیر خوش را داد. سفارش هم کرد که معطل نکند و پیکان را بگذارد بنگاه. حالا بایستی مثل فرنگیس اینا، برای ایز گم کردن یک سری بلیت دیگر جور کند و بگذارد کنار آن یکی ها تا توی فرودگاه فلان از این هواپیما که پیاده شدند با آن یکی بلیت ها به پرند توی آن یکی هواپیما و یا علی مدد! اما بد بختی اینجا بود که هیچی با هیچی جور نمی شد. یعنی فرنگیس اینا چاخان میکردند؟!
- زده به سرش به نی قبله! شده آقای مطالعه!
- میخواد که یه وخت گیر این پاسدار ماسدارا نیفتین دخترم. خوبه که شوهر خودتو میشناسی! آدم زن جوونتر از خودش که داشته باشه دائم نگرانه! حالا که حرف معالجه و بچه هم هست دیگه بدتر.

پوران گلدان پایه بلند نقره را پیچید توی پارچه ململ و داد دست مادرش - «اگه قرار بود بچه دار بشم توی این پنج سال گذشته می شدم.»
- چرند نگو دختر! دکترای خارج مرده زنده می کنند. چشمت نمی بینه که آخوند زاده ها حتی برای سرماخوردگی شون هم می رن خارج؟!
- «آخه بخاطر خودش میگم. از خواب و خوراک افتاده. همش مثل جن زده ها یه جای دیوار را نگاه میکنه.» مادر پوران پرده را تا کرد گذاشت روی چهار پایه و گفت
- بخاطر محکم کاریه. به این میگن چهار میخ کردن!
پوران قبول نمی کرد - «اینهمه آدم زدنند به چاک، حالا پاسدارا نشستن که فقط ما را بگیرن؟»
- کسی چه میدونه پوران جون، مگه ندیدی خانواده اسماعیلی را به چه خواری از وسط راه برگردوندن؟ آتش نخورده لب و دهن سوخته!
گوش سهرابی بدهکار این حرفها نبود! اگه نقشه اش می گرفت، گور پدر دلال و قاچاقچی! یه پول سیاه خرج نکرده می رسیدند اروپا. تازه آرترناتیو کانادا هم سر جایش بود.
اداره؟ غمی نبود! مگه شوهر فرنگیس چکار کرد؟ فعلا شیش هفته مرخصی، بعدش هم خدا کریمه! تا کار اقامت و ماندن راس و ریس بشه با فرستان فاکس و نسخه دکتر و خدمت شما عرض کنم این و اون، آدم میگه که توی اروپا مریض و بستری شده. یا عین جهانگیری میگه تصادف کرده و دست و پاش توی گچه. تازه هرکی رفت که دیگه برنمیگرده پدرجان. این کارا بیشتر واسه اینکه که آدم را اخراج نکنند تا بعد بشه آب باریکه بازنشستگی را نگه داشت!
گیر کار همین اسباب و اثاثیه سنگین بود که باید ردشان میکرد تا بتواند خانه را تحویل بدهد. به در و دیوار محل هم البته کاغذ چسبانده بود اما دریغ از یه خریدار. این شد که گفت علی الله و رفت سراغ یکی از این واسطه ها که از این دست میگیرند و از آن دست رد میکنند. پوران همه اش غر میزد که آخه دو سری بلیت مگه شهرته؟ خوب با یه دلال کنار می آمدی خاطر ت جمع تر بود که سهرابی در جوابش مداد را از لای دندانها می گرفت و مثل فیلسوفها میزد یکور پیشانی - «نقشه دارم زن، کاری میکنم کارستان! سهراب سهرابی باید توی اروپا دنیا بیاد پوری خانم!»

آتش قیامت توی سر سهرابی می سوخت ولی ماشالا عجله ای نداشت. همه اتاقها را سرکشیده بود، همه اسباب و اثاثیه را سر دل صبر و ارسی کرده و حالا نفس زنان آمد بود توی سالن.

پوران داشت قاب عکس ها را از دیوار بر میداشت. سهرابی آمد کمک پوران. عرق روی پیشانی و پره های بینی ماشالا بازی میکرد اما هنوز ماست نگفته بود! از خطوط صورتش هیچی نمیشد فهمید. کولر باد نیمه خنکی بیرون میداد. انگار گازش داشت تمام میشد. مادر پوران با سینی چای و تنگ آب یخ آمد تو. سهرابی قاب عکس ها را گرفت گذاشت روی میز و آمد نشست روی صندلی دم پنجره. پا را انداخت روی پا و کلافه سیگاری آتش زد - «فرمایش درست اما بار اولتون نیست که ماشین حساب هم رو میزه.» ماشالا از کنار پوران رد شد و آمد توی اتاق پذیرایی. چشمها را دوخت به گل قالی زیر پایش، اسلوموشن پس کله کم مویش را خاراند و کلمه ها از لای لبهایش ریخت توی گرمای اتاق

- «چینی آ که لعابش سباب رفته، تو نور بگیردی داد میزنه!» زیر چانه را دستمال کشید و آمد خودش را انداخت روی آن یکی صندلی روبروی پنجره. توی نشستن با فشار به روزگار لعنت فرستاد. ابروهای سهرابی رفت توی هم و تلخ به حرف آمد

- «ما اصلا توی این سرویس چینی یکبار هم غذا نخوردیم برادر من! چینی مسعوده، کادوی عروسیمان. به پیر به پیغمبر همش تو ویتترین بوده تا به امروز. لعاب رفته کدومه؟»

ماشالا کپ چای را از توی سینی برداشت. سهرابی قندان را گرفت جلویش. ماشالا با دست پس زد- «قند برای من سم کاریه!» بعد گفت

- خوب بعله اما بالاخره یه مرتبه که تو ماشین ظرفشویی رفته باشه کافیه. این پودرا هم که اسیده و بس! با دستمال عرق پیشانی را گرفت- «گذشت زمان هم کم چیزی نیس جان مهندس. اینها هم که یه مشت خشت و گل پخته س دیگه!»

سهرابی درمانده نگاه روبرو کرد. پوران داشت با چند تا خانم که برای خرید چرخ خیاطی آمده بودند حرف میزد. یکی از خانمها روسری را انداخته بود دور گردن و با دست موی بلندش را پوش میداد رو به بالا. ماشالا پا ها را گشاد کرد و خم شد توی صورت سهرابی - «سرویس اتاق خواب البته سالمه و مامان! اما راستش بخوای یه کمی از مد رفته. در عوض مبلمان و ویتترین ها حرف ندارن.» نوک انگشت ها را بوسید - «نمره یک!» خودش را عقب کشید و راست نشست- «ایراد اینه که خیلی کلاس بالان. فروختنش کار حضرت فیله.» زد پشت دست سهرابی - «ملتفت عرضم که هستی مهندس جان؟»

آفتاب از لای پرده توری پنجره ریخته بوی توی اتاق و نقش پرده و گل های سرخ قالی را درهم کرده بود. ماشالا انگار که با خودش باشد گفت

- «فرشا هم- چی بگم فدات شم!» آنوقت از روی صندلی سرید پائین، زانو زد روی قالی دوازه متری کاشان. دست را مخالف خواب پشم کشید و لبه فرش را برگرداند. سهرابی پرسان گفت - «خوب..؟» ماشاله سرش را بالا آورد - «میگم مهندس ماشین چی؟ فروختین؟»

سهرابی را تیرش میزدی خونس در نمی آمد. از لای دندانهای کلید شده خرید

- «آقا ماشالا! چقد ماشالا این شاخ اون شاخ می پرین!»

لبخند کمرنگی روی هر دو لب ماشالا شکل گرفت. لبه قالی را خواباند سر جایش و صدایش عین لبه کارد خورد توی صورت نگران سهرابی

- «بینی بین الله گل قالی تو روت میخنده. اما چه میشه کرد که لاکه دیگه خیلی باب نیس. حتی کاشان را هم کرم و سورمه ای میزنن!» آنوقت پا شد ایستاد و تیر آخر را شلیک کرد - «حالا چرا میخواین اینهمه اثاثیه نازنین را مفت بدین بره! خوب بگذارین پیش دوست و آشنایی تا از ماموریت برگردین!»

هانس نشست روی دسته مبل و به سوندی شروع کرد به صحبت کردن با آدیتا.

- «دلم که میخواد برم ایران اما میگن برای خارجی ها امن نیست!» آدیتا با تعجب نگاهش کرد

- «اریکسون که تو ایران کلی کارمند سوندی دانمارکی داره.» بعد اضافه کرد - «حالا ایران برا خارجی ها از زمان شاه هم بهتره!» هانس گفت

- اگر حمام سنتی هنوز هست، دوست دارم برم یک بار دیگه امتحان کنم.

خاله داشت سر به سر شاهین میگذاشت. موزیک سلطان قلبها از جایی بلند شد. موبایل سونیا بود. خاله به شاهین گفت

- راست میگن اون موقع که توی بانک ملی لب شط کار میکردی ساواکی هم بودی!؟

شاهین لقمه گز را برداشت، آردش را تکاند و با دسته کارد میوه خوری کوئید رویش

- «اون موقع که خدایبامرز سهرابی رئیس ساواک را میگذاشت توی جیب بغل!»

سونیا تیکه ای سوهان عسلی گذاشت توی دهن و جویده جویده توی موبایل صحبت کرد.

ایرانیما از در بزرگ ترمینال گذشت و روی اسفالت خیس پیش راند تا رسید به ضلع غربی و کنار اتوبوسهای دیگر ایستاد. صدای بالا آمدن ترمز دستی که بلند شد چراغهای نارنجی راهرو هم روشن شدند. سهرابی آهسته چشم باز کرد. هوی بیرون شیری رنگ بود. صدای سنگین ترافیک می آمد. با کف دست بخار شیشه را گرفت و پیشانی را چسباند به شیشه. تنها اتوبوس کناری و قسمتی از دیواری آجری توی دیدش نشست. راننده داشت سرش را توی آئینه شانه میزد. سهرابی شنید. « همگی بسلامت، خیر پیش.»

مسافرها تک تک از جا بلند شدند. شاگرد راننده جفت درهای بغل را بالا زد و سر و کولش رفت توی صندوق. سهرابی از صندلی جدا شد و ساک بالای سرش را برداشت. تمام تنش کوبیده بود. حس کرد کفش ها برایش تنگ شده اند. انگار یکطرف صورتش هم سر شده بود. زنی با منقل اسفند دم رکاب اتوبوس ایستاده بود و مسافرها را دعا میکرد. هوای اول صبح سوز داشت. از دیروز چهار بعد از ظهر که حرکت کرده بودند تنها جاده اندیمشک یادش می آمد و تابلوهای جهت مخالف جاده را که فلان کیلومتر تا کرپلا را یادآوری میکردند. بقیه راه حتما خواب رفته بود تا دوراهی بروجرد که اتوبوس ایستاد جلو سالن غذا خوری با آن بوی بد توی سالن و زنگ استکان زیر استکان توی جام برنجی. برف را از همانجا دیده بود. نور چراغهای اتوبوس تاریکی را می برید و جاده را پشت سر می گذشت. برف خوابیده بود روی پستی بلندیهای هر دو طرف جاده. دریچه بخاری درست زیر پایش بود اما حس میکرد سوز سرمای بیرون توی استخوانش می دود. لامپهای کم نوری توی اتوبوس روشن بود و صدای ضعیف موسیقی می آمد و میرفت.

بوی خوب سوختن اسفند نشست توی دماغش و از فکر بیرون آمد. با مشت به سینه اش کوبید. زیب کاپشن را کشید. ساک و چمدانش را برداشت و راه افتاد. پیرمردی توی پالتوی مندرسی گوشه پارکینگ کز کرده بود و سیگار دود میکرد. آتش توی حلب روغن جلویش می سوخت. سهرابی آمد رسید به خیابان. تهران زیر ماشین بود. بوی دود و گازوئیل به سرفه اش انداخت. ردیف درخت های لخت آن سمت خیابان به آسمان خاکستری چنگ انداخته بودند. ساک و چمدان را گذاشت لب جدول و رگ کمر را شکاند. پیکانی جلو پایش ترمز کرد

- کجا داداش؟

- تخت جمشید.

راننده پیکان شست را گرفت روی شانه راستش - « بذار صندوق عقب.» راه افتادند. سردش بود. فکر کرد باید از گرسنگی باشد. راننده نگاهش کرد

- « هنوز که میگی تخت جمشید! دمت گرم!» در جوابش با احتیاط لبخند زد - « اسم جدیدش چیه؟» راننده گفت - « همون تخت جمشید بگی، بهتره!» سهرابی تقویمش را از جیب کاپشن بیرون آورد و گفت

- لاپد اسم هتل بغل ساختمان شرکت نفت هم عوض شده؟

راننده دنده را سبک کرد و پوزخندی زد - « اونکه بع له! نکنه میخواستی هنوز رویال گاردن باشه؟!» این بار حرفی نزد و تنها به ساعتش نگاه کرد. پیکان میدانی را دور زد و شیرجه رفت توی ترافیک ضلع شمالی میدان.

- خیلی راهه تا تخت جمشید؟

- نه اونقدر. البته اگه سینه زنی و راه بندون به پست مون نخوره!

- لااقل جنگ که تمام شده.

راننده دست کرد توی موهایش - « اما برکت ادامه داره!» سهرابی صلاح دید که مطلب را عوض کند - « راستش من باید فردا برم سفارت آلمان. گفتم اگه شما...»

راننده نوک انگشتهای دست را گذاشت روی زانوی سهرابی و فشار داد - « بی خیال! سفارت امریکا هم بخوای بری نوکرتم!»

- خیلی آقایی!

رسیدند پشت چراغ قرمز. راننده گفت

- اگه میتونی دست ما راهم بگیر.

سهرابی با تعجب نگاهش کرد - « بله!»

- میگم حالا که داری از این خراب شده در میری.

سهرابی زورکی خنده ای به لب آورد - « نه عزیز جان! فقط برای معالجه خانمم هست.»

راننده انگار که معذرت بخواد گفت - « خدا شفاهش بده. که میده ایشالا!»

چراغ سبزشد. راننده انداخت توی حافظ، از زیر پل هوایی گذشت، پیچید سمت چپ، ساختمان آلومینیوم شرکت نفت را رد شد و جلو هتل قدس راهنما زد وکناری ایستاد. بیرون صف مسافری اتوبوسها بود و انفجار ترافیک صبح تهران در عصر جمهوری اسلامی.

پوران بخود آمد و گفت

- ای وای! پس کو پسر اتون آدی جون؟

آذیتا به شاهین نگاه کرد - « بگو پسرای سابق تون! اونا یه قدم هم با ما بیرون نمی گذارن.» شاهین گفت

- لا اله الا الله! آخه با تو بیان بیرون که چی بشه؟

آذیتا دست را به کمر زد و دست دیگر را توی هوا چرخاند - « بفرما! پیش نماز که قوز کنه.» خاله گفت

- ناراحت نباشین. همه بچه ها بزرگ که میشن همین طورن، الان ایران از این هم بدتره!

روی پیانو عکس سیاه و سفیدی توی قاب بود. رژه دختران دبیرستان نظام وفای اهواز. پوران پرچم را بدست داشت، گردن را شق گرفته بود و جلو همه پا می کوبید.

فرودگاه فرانکفورت از خرطوم می گذشتند و آمدند توی سالن ترانزیست. مسافرها از پله برقی

رفتند پائین اما آنها همان جا نشستند روی صندلیهای بهم چسبیده آبی رنگ. مرد هر دو سری

بلیت ها را گذاشت روی زانوها و رفت توی فکر. حال خوشی نداشت. حواسش پرت بود.

زانوهایش بی خودی می لرزیدند. زن اول سعی کرد دلداریش بدهد اما بعد بهش تشر زد

- حالا یه کاری بکن تا دستی دستی گیرمان بندازی ها!

با هم برگهای اول و دوم آن یکی بلیت ها را بریدند و ریختند دور. بعد پا شدند رفتند سراغ گیشه

برای چک این پرواز بعدی شان. تا ساعت چهار صبح فردا پروازی به اسکاتدیناوی نمی رفت اما

میتوانستند با یک هواپیمای کوچک که دسته ای کارگر را به دانمارک می برد سر ساعت دو بعد

از ظهر پرواز کنند.

- هرچه زودتر از اینجا بزнім بیرون بهتره. شاید یک وقت کنترلی شد و گیر افتادیم.

زن امیدوار گفت

- اصلی همون مهرآباد بود که بخیر گذشت اینقدر هم آیه یاس نباش!

صدای موتورهای هواپیما کر کننده بود. هواپیما عین پر کاه بالا و پائین می شد انگار که

دم به دقیقه توی دست انداز می کوبید. مسافری با بیلسوتهای چرب و چیلی زرد و قرمز روی

صندلیها ولو شده بودند. ساعتی از پرواز گذشته بود که زن زد به پهلویش شوهرش

- « حالا وقتشه.» مرد نگران بلند شد. زن گفت

- زود باش مواظب هم باش!

مرد با قدمهای سست راه افتاد طرف توال. چفت قفل را انداخت و پاسپورت مشترکشان را

درآورد. برگهای پاسپورت عین دوال به هم چسبیده بود و جدا نمی شدند. هیچی نشده پیشانی

به عرق نشست. برگ ها پاره نمی شدند. زمان برایش بسرعت می گذشت. خیال اینکه یکی

بیرون توال منتظر است آزارش میداد. دستهایش جان نداشتند. خسته که شد آمد بیرون. انگار که

کوه کنده باشد، نای راه رفتن نداشت. وقتی خودش را انداخت روی صندلی زن لب را گزید -

« خاک به سرم! چرا این ریختی شدی؟ تمام شد و رفت؟» مرد همانطور که نگاهش به روبرو بود

با صدایی بی رمق نالید - « نه، همیشه. قیچی میخواد.» زن با تعجب نگاهش کرد - « قیچی م کجا

بود! اونو که توی فرودگاه ازم گرفتند!» مرد با دندانهای بسته غرید - « سگ مسب! کاشکی از

همان فرانکفورت برمیگشتیم.» زن دلداریش داد - « بلند شو برو. همه همین کار را می کنن.

دندون که داری!» مرد ناامید نگاهش کرد. زن گفت

- اگه پاسپورت داشته باشیم که برمون می گردونن.

مرد برگشت توی توال و در را دوباره قفل کرد. دندانها را انداخت بجان صفحه های چغر

پاسپورت. صدای نفسهایش به سوت زدن شبیه بود. برگه اول پاسپورت را که درید خون از لثه

بالایش راه افتاد. لبهایش رنگ مرده و سفید شده بود. عرق از شقیقه هایش می ریخت. سرش را

راست کرد توی آینه، چشمهایش یک بند انگشت گود افتاده بود و رنگش عین کهربا زردی

میزد. باز تلاش کرد و باز از لثه اش خون آمد. صفحه ها را تا به آخر کج و کوله پاره کرد.

صفحه زمخت جلد انگشتش را هم برید و باریکه خون از کنار ناخن راه افتاد. کاغذ توال

برداشت و پاک کرد. نگاهی به عکسهای نصفه نیمه شده خودشان کرد. لکه خون تازه روی

عکسها نشسته بود. پاره های پاسپورت را انداخت توی توال و سیفون را کشید. مایع آبی رنگ

غلیظی همراه آب چرخید، باد کرد آمد رو به بالا و آنوقت یکمرتبه توالنت خالی شد. سرش را بلند کرد. از خودش توی آئینه وحشت کرد. صدای مهماندار را شنید که به انگلیسی تقاضای بستن کمر بند ها اعلام می کرد. مرد آبی به صورتش زد و آمد بیرون. کارگر درشت هیکل سرخ مونی پشت در توالنت منتظر ایستاده بود. کارگر نگاه عجیبی به او کرد و از پهلو رفت توی توالنت.

++++

اواسط تابستان بود که شاهین از گونتبرگ تماس گرفت و گفتش جمشید چه نشستی که خاله پوران توی همین کشور پادشاهی خودمان است. شاهین خبر داد که سهرابی چند سال پیش توی دانمارک با سگته از دنیا رفته. بعد از آن خاله در غربت و تنهایی داشته دق می کرده و حتی خواسته خودش را بکشد. مدتی هم بیمارستان بستری بوده و تراپی میرفته تا اینکه آدیتا او را تصادفی توی متروی استکهلم دیده و اینقدر جلو سوندی ها گریه میکنند که خدا بگه بس! خاله برای آدیتا تعریف کرده که بعد ها یکمرتبه همه چیز عوض شد و تراپی که میرفته با هانس که آنجا کار میکرده آشنا شده و حالا چند ساله با هم سمبو* هستند و جانی توی شمال زندگی میکند. شماره تلفنش را هم داده بود. شاهین گفت که خودش خاله را ندیده اما اینطور که آدیتا گفته حالش خیلی خوب بوده. به آدیتا گفته هفته ای دو روز ورزش میکنه و دور برنج و خورش و این چیزها را بکلی خط قرمز کشیده.

خوب که تابستان داشت دست و پایش را دراز میکرد اگر نه زمستان که یخ و برف زمین و زمان را گرفته سگ هم از لانه اش بیرون نمی زند که برود شمال! با دو ماشین همزمان یکی از شرق و یکی از غرب حرکت کردند و جایی توی استان دالارنا بهم رسیدند. از آنجا به بعد خدا کیلومتر راه بود که باید میل تفنگی رو به شمال می راندند. همه مسیر جنگل کاج و افرا بود ورودخانه های پرآب و هر چند کیلومتری یک تابلوی اخطار تصادف با گوزن های غول پیکر شمالی که احتمال داشت از اسفالت عبور کنند. گاهی هم پمپ بنزینی یا فروشگاهی با شیروانی قرمز در انبوه دار و درخت خودی نشان میدهد و دوباره جاده باریک اسفالتی راه می افتد رو به بالا و راه آهن یک خطه کنارش و آسمان آبی و بلند تابستان باز و روشن و نرمه بادی که بوی گل و گیاه را در هوای دلکش ماه مه میآورد. زنان و مردان «سامر» با کلاه و نیم تنه های رنگ به رنگ منطقه «لپ لند» گله های گوزن اهلی را در دامنه تپه های دست نخورده طبیعت حرکت می دادند و جیغ و جاج مرغهای سفید دریایی بود که روی تخته سنگها نشسته بودند.

پوران چه اشکی ریخت وقتی دید ماشین ها جلو خانه ویلانی شان ایستادند و قامت بلند جمشید اول از همه پیدا شد. خاله پوران هی بغلشان کرد و بوسید و باز از سر گرفت. خط سیاه ریمل راه افتاده بود روی گونه هاش و بغض آلود به فارسی و سوندی حرف میزد. هانس بلاتکلیف ایستاده بود کمی دورتر و نمیدانست که پوران خوشحال است یا خبری ناگوار برایش آورده بودند. دختر نمونه دبیرستان دخترانه نظام وفا، مدافع حقوق زنان و سخنران خوش اندام استادیوم ورزشی در مراسم چهارم آبان با آنهمه پرچم سه رنگ و کف زدن ها و تشویقها، حالا با چشمهای پف کرده از گریه و قدی که کوتاهتر میزد، ایستاده بود و رنگ به چهره نداشت. هر چند اندامش هنوز متناسب بود اما گذشت زمان بد جوری توی صورتش خط و شیار انداخته بود. سونیا با شکم برآمده طاقت نیاورد، رفت و نشست روی صندلی راحتی توی تراس. آدیتا به حرف آمد - «خاله بس کن! اینها گذشت و رفت. شکر خدا زندان نیفتادی. شانس آوردی توی راه سر به نیست نشدی. حالا هم الحمدالله، تن و بدن سالم.» بعد ابرو انداخت آنطرف - «شریک زندگی سوندی بور و بلند بالا.» پوران تازه یادش آمد که هنوز هانس را معرفی نکرده بود. هانس مردی میانه سال بود و حدود سن و سال خاله پوران. آمد با مردها دست داد و زنها را بغل کرد اما معلوم بود بدجوری توی غربت گیر کرده است! جمشید بدادش رسید و از نوحه خوانی دم در کشید بردش زیر درخت سیب. چمن پر از سیب سرخ بود. برایش مختصر توضیح داد که چی به چی هست و این خاله جای مادر آنهاست و همه بنوعی مدیونش هستند و از این صحبت ها. هانس گوش میداد و سر تکان میداد. آنوقت برگشت و به جمشید گفت

- اینکه بد نیست پس چرا پوری اینهمه گریه میکند!؟

++++

آدیتا و هانس داشتند توی چمن میز و صندلی های شام را مرتب میکردند که جمشید و پشت سرش خاله و شاهین از ساختمان آمدند بیرون. سونیا به درخت تکیه داده بود و سیب گاز میزد. شاهین کله اش گرم شده بود. صدای زنگ راه بند قطار از دور به گوش می رسید.
نرسیده به چمن شاهین بلند به سوندی گفت
- قول بده که خودت و پوران بیاین گوتنبرگ خانه ما.
هانس لبخند زد و گفت
- این شال لا!

جمشید دست خاله را گرفت - «توی این همه سال کی بیشتر از همیشه نگران بودی؟»
پوران ایستاد و توی چشمهای جمشید نگاه کرد - «اونوقت که سهرابی با آن حال پریشان آمد نشست پهلویم توی هواپیما و گفت پاسپورت پاره نمیشه. فکر کردم الان است که سخته کند و تک و تنها توی غربت آواره بشم.»
حالا باد افتاده بود توی شاخه های درخت سیب و ابرهای سفید حاشیه افق دنبال هم گذاشته بودند.

*sambo سَمبو = زندگی مشترک بدون ازدواج.